



اسفند ۱۳۹۹

پیش‌درآمد مترجم: برونو لاتور در سال ۱۹۴۷ در شهر بُن<sup>۱</sup> در  
کُت دورِ آفرانسه در خانواده‌ای از تجار شراب به دنیا آمد ولی به  
جای ادامه‌ی فعالیت خانوادگی، به تحصیل در رشته‌ی فلسفه و  
سپس مردم‌شناسی روی آورد. به ساحل عاج رفت تا مطالعه‌ای  
محلی را به انجام برساند. در ادامه تحقیقات خود را بر روی کار  
دانشمندان متمرکز کرد تا از دیدگاهی جامعه‌شناسانه چگونگی  
روش تحقیق‌شان را بررسی کند. او از نظریه‌ی عامل – شبکه دفاع  
کرده و کار بر مفهوم « غیربشری » را بسط داده که به دیدگاهی  
خاص از اکولوژی سیاسی منتهی می‌شود.

برونو لاتور استاد برجسته‌ی موسسه مطالعات سیاسی پاریس  
( Sciences Po ) است. او همچنین در کنسرواتوارِ ملیِ هنرها و  
مشاغل و مدرسه‌ی عالی معادن به تدریس پرداخته است. وی

نویسنده‌ی آثار بسیاری است که از می‌توان به «زندگی آزمایشگاه»  
(۱۹۷۹)، «علم در عمل» (۱۹۸۹)، «ما هیچ‌گاه مدرن نبودیم»  
(۱۹۹۱)، «امید پاندورا» (۲۰۰۱)، «در برابر گایا» (۲۰۱۵)، «کجا  
فرود آییم: چگونه در سیاست جهت‌یابی کرد؟» (۲۰۱۷) اشاره  
کرد.

آخرین اثر او «کجایم من؟، درس‌هایی درباره‌ی حصرِ خانگی  
مخصوصِ زمینیان» است که در آن نویسنده به تجربه‌ی حصر  
خانگی ناشی از همه‌گیری ویروس کرونا می‌پردازد و این سوال را  
مطرح می‌کند که چگونه حصر خانگی ما را دچار مسخ کرده و  
آیا این وضعیت شانس نیست برای این‌که سرانجام درک کنیم در  
کجا زندگی می‌کنیم؟ برونو لاتور از ما دعوت می‌کند تا از نو به  
تمام سازمان‌دهی‌مان، و نیز تمامی بازنمودها و طرز تفکرهای‌مان

بیاندیشیم تا آنچه را تبیین کنیم که واقعاً به «در کنار یکدیگر زیستن روی زمین» معنا می‌دهد.

درباره‌ی برونو لاتور و نظراتش چند مقاله‌ی دانشگاهی و مصاحبه به فارسی موجود است، اما کتابی از این نویسنده و فیلسوف فرانسوی به فارسی ترجمه نشده است.



غیرممکن است دوباره

مانند گذشته بشویم،

انسانی «به سبک قدیم»،

زیرا «مسخ گرگور،

مسخ ما نیز هست».

سرنوشتِ قهرمانِ کتابِ

کافکا که به سوسک

تبدیل شد، یکی از

سرنخ‌های هدایت‌کننده‌ی اثر جدید برونو لاتور، «من کجایم؟»، است.

دنیای سوسری دنیای جدید ماست. کتاب این فلسفه‌دان علم و یکی

از معروف‌ترین محققان علوم انسانی که همواره به او ارجاع می‌دهند،

به نقل از خود او «حکایتی فلسفی» است. حکایت یا «بهترین روش

برای تبدیل آزمون دردآور حصر خانگی به انس با تغییر قواعد طبیعی

جهان که نظام جدید آب و هوایی آن را به ما تحمیل کرده است». برونولاتور ما را برآن می‌دارد تا این آزمون جهانی را به شکلی دیگر ببینیم، آزمونی که هنوز و همچنان، جسم و روح ما را درگیر خود کرده است. این ویروس گویی تسریع‌بخش تغییر است. به گفته‌ی او، «هر کس شروع به زندگی در خانه‌ی خود کرد لیکن به شیوه‌ای دیگر، پس باید در مواجهه با حصر عمومی پیش رو که با تعبیری معتدل، «بحران اکولوژیک» می‌نامیم‌اش، به شکلی دیگر بر روی زمین زیست». این کتاب آموزشی «مخصوص زمینیان» به ما یادآور می‌شود که چه هستیم: سازمان‌هایی یکی وابسته به دیگری. نتیجه‌ی این تقدیر مشترک جهانی این است که «زمینیان خود را مانند سرنشینان یک قایق می‌بینند. از یک سو حس می‌کنیم در بندیم، و از سوی دیگر رها. از سوی به تنگی نفس دچار شده‌ایم، از سوی دیگر نفس می‌کشیم».

پس از خواندن کتاب، می‌توانیم همچون نویسنده از خود بپرسیم آیا اصطلاح « معرفت سیاره‌ای<sup>۱</sup> » (سرانجام) در بدو معنا گرفتن نیست.

*اورلی مارسیرو*

## مسخ شدن انسانِ محصور

گزیده‌هایی از کتاب «کجایم من؟»، درس‌هایی درباره‌ی حصرِ

خانگی مخصوصِ زمینیان»

### موریانه شدن

شیوه‌های مختلفی برای شروع وجود دارد. برای مثال، هم‌چون قهرمان یک رمان که پس از بی‌هوشی به خود می‌آید و چشم‌هایش را می‌مالد، هراسان و حیران زمزمه کرد: «من کجایم؟» به واقع دانستن این‌که انسان کجاست آسان نیست، به خصوص پس از حصرِ خانگیِ چنین طولانی، هنگامی‌که با چهره‌ای پوشیده پشتِ ماسک پا به خیابان می‌گذارد و فقط نگاه‌گریزان رهگذران معدودی را می‌بیند.



آنچه ناامیدش می‌کند، نه، آنچه هراسانش می‌کند این است که مدتی است شروع کرده به ماه بنگرد - از دیشب قرص ماه کامل شده - تو گویی ماه تنها چیزی بوده که می‌تواند هنوز مشاهده‌اش کند، بی‌آنکه حس ناخوشایندی به سراغش بیاید. خورشید؟ لذت بردن از گرمای آن ممکن نیست چون بلافاصله به یاد گرمایش زمین می‌افتد. درخت‌هایی که باد تکان‌شان می‌دهد؟ از فکر خشکیدن یا نابودی‌شان زیر تیزی آره هول به جانش می‌افتد. حتی با احساسی ناخوشایند خود را مسئول ریزش آبی می‌داند که از ابرها به زمین می‌بارد: «می‌دانید که به‌زودی همه‌جا را کم‌آبی فراخواهد گرفت!» لذت بردن از مشاهده‌ی یک منظره؟ فکرش را هم نمی‌کنید - ما مسئول هر یک از این آلودگی‌ها هستیم، و اگر هنوز گندم‌زاری طلایی شگفت‌زده‌تان می‌کند برای این است که فراموش کرده‌اید که شقایق‌ها به دلیلی سیاست کشاورزی اتحادیه‌ی اروپا از بین رفته‌اند؛ آن‌جا که امپرسیونیست‌ها تکثیر سریع زیبایی را نقاشی می‌کردند، شما قادر نیستید به جز تأثیر

سیاست مشترک کشاورزی که روستاها را لم یزرع کرده چیز دیگری  
بینید... نه، قطعاً تنها با نگرستن به ماه است که او می‌تواند  
نگرانی‌هایش را فروبشاند، نگرستن به قرص آن و هاله‌هایش.  
دست‌کم خودش را به هیچ عنوان مسئول چیزی نمی‌داند؛ این تنها  
نمایشی‌ست که برایش باقی مانده است. اگر تابش‌اش این چنین تو  
را تحت تأثیر قرار می‌دهد، بدین خاطر است که سرانجام، به خاطر  
حرکتش، خود را بی‌گناه می‌دانی. همانطور که پیش‌تر با نگرستن به  
دشت‌ها، دریاچه‌ها، درخت‌ها، رودها و کوه‌ها، مناظر عذاب‌وجدانی  
در تو برانگیخته نمی‌شد و به کوچک‌ترین حرکتی که از تو سر می‌زد  
نمی‌اندیشیدی. پیش‌تر، چندان دور نبود.

محصور دیروز، محصور فردا.

«حشره‌ی گول‌پیکر» باید بیاموزد کج کج این سو و آن سو برود.

به هنگام بیداری، درد و عذابی را احساس می‌کنم که بر قهرمان داستانِ مسخِ کافکا رفت : بدل به سوسک یا به تعبیری خرچنگ شدن. در ظرفِ یک روز با این وحشت مواجه می‌شود که دیگر قادر نخواهد همچون گذشته بیدار شود و سر کار برود ؛ خود را زیر تخت پنهان می‌کند؛ صدای خواهر و والدینش را می‌شنود، رئیسش در اتاق خوابش را می‌کوبد که او با درایت قفلش کرده است؛ دیگر نمی‌تواند از جایش بلند شود؛ پشتش مانند فولاد محکم است؛ باید از نو یاد بگیرد پاها و چنگال‌هایش را کنترل کند که به هر سو در حرکتند؛ اندک‌اندک متوجه می‌شود که کسی دیگر متوجه‌ی حرف‌هایش نمی‌شود؛ قد و قواره‌ی بدنش عوض شده؛ حس می‌کند تبدیل به «حشره‌ای غول‌پیکر» شده است.

تو گویی من نیز دچار مسخ‌ی واقعی شده بودم. هنوز به یاد می‌آورم که، پیش‌تر، قادر بودم، معصومانه از جایی به جای دیگر بروم و بدنم را با خود همراه ببرم. اکنون، حس می‌کنم که به زحمت پشت سرم

خط درازی از مونوکسیدکربن را می‌کشم که مرا از خریدن بلیط هواپیما و پرواز کردن منع می‌کند و از این پس همه‌ی حرکت‌هایم را با مشکل مواجه می‌کند، تا آن‌جا که از ترس اینکه باعث ذوب شدن یخچال‌های طبیعی دوردست شوم، به زحمت جرأت می‌کنم کلیدهای صفحه‌کلیدم را فشار بدهم. ولی از ژانویه‌ی ۲۰۲۰ اوضاع از این هم بدتر شده است چرا که، علاوه بر تمام اینها، به مقابل‌ام (مدام این را برایم تکرار می‌کنند) ابری از ذراتی را پخش می‌کنم که قطره‌های بسیار کوچک موجود در آن ویروس‌های بسیار ریزی را در ریه‌ها منتشر می‌کنند که قادرند همسایه‌هایم را بکشند، توی تخت‌شان خفه‌شان کند و بیمارستان‌ها را از بیمار بدحال اشباع کنند. پشت سر چون پیش رو، انگار باید یاد بگیرم کوهی از نتایج روزبه‌روز دهشتناک‌تر را به دنبال بکشم. اگر تلاش کنم فاصله‌ی اجتماعی تعیین‌شده را حفظ کنم و به سختی در این ماسک جراحی نفس بکشم، باید به نقطه‌ی اول برگردم، چون به محض این‌که بخواهد سبد خریدم

را پر کنم، حس ناخوشایند افزون خواهد شد: این فنجانِ قهوه به زمین‌های استوایی لطمه وارد می‌کند، این تیشرت کودکی بنگلادشی را در فلاکت نگه می‌دارد؛ از استیک آبداری که از خوردنش لذت می‌بردم حجم زیادی متان ساطع می‌شود که بحران آب و هوا را سرعت می‌بخشد. در نتیجه، وحشت‌زده از این مسخ، می‌نالم و به خود می‌پیچم. آیا سرانجام از این کابوس بیدار خواهم شد؟ همان آدم سابق خواهم شد؟ آزاد، درستکار، در حرکت؟ انسانی به سبکِ قدیم! محصور قبول، ولی تنها برای چند هفته؛ نه برای همیشه، چنین چیزی وحشتناک خواهد بود. چه کسی عاقبتِ گرگوآر سامسا را آرزو می‌کند؟ مردن به حالت خشکیده در کمد، و تسکینِ خاطری شدن برای والدینش.

با وجود این، مسخ به درستی صورت گرفته و به نظر نمی‌آید که از کابوس بیدار شویم و دوباره به عقب برگردیم. محصور دیروز، محصور فردا. «حشره‌ی گول‌پیکر» باید بیاموزد کج‌کج این سو و آن

سو برود، با همسایه‌ها و والدینش برخورد کند (شاید خانواده‌ی  
سامسا نیز تغییر شکل بدهند؟)، همگی با شاخک‌های دست و  
پاگیرشان، خط آلودگی پشت سرشان، ردِ ویروس و گازشان، اعضای  
بدنِ مصنوعی همگی‌شان ترق و تورق می‌کند، صدای دهشتناک  
بالچه‌های فولادیی که به هم ضربه می‌زنند. «ولی من کجایم؟»: جایی  
دیگر، در زمانه‌ی دیگر، شخصی دیگر، عضو جامعه‌ی دیگر. چگونه  
می‌توان به آن عادت کرد؟ مثل همیشه، با کورکال کورمال رفتن -  
طور دیگر چگونه ممکن است؟

کافکا درست فهمیده بود: به سوسک بدل شدن، شروع خوبی‌ست  
برای اینکه بیاموزم کجایم و امروز قادر به جمع‌بندی باشم. حشره‌ها  
همه‌جا در معرض انقراض‌اند، ولی مورچه‌ها و موریانه‌ها هنوز  
اینجایند. برای فهمیدن اینکه این موضوع ما را به کجا هدایت می‌کند،  
چرا از نقطه‌ی مبدأ آغاز نکنم؟

درباره‌ی موریانه‌های قارچی و نحوه‌ی زندگی تعاونی‌شان با قارچ‌های متخصصِ هضمِ چوب - ترمیتومیس‌های مشهور- چیزی که آسان است این است که آنها لانه‌های وسیعی از خاک جویده‌شده برپا می‌کنند که داخل‌شان نوعی تهویه‌ی هوا برقرار است. پراگی از خاک رس که در آن هر جزئی از غذا به فاصله‌ی چند روز از دستگاه گوارش هر موریانه عبور می‌کند. موریانه محصور شده، این حتی مدلی از حصر خانگی است، لازم به ذکر نیست که او هیچ‌گاه بیرون نمی‌رود! فقط این موریانه است که لانه‌ی موریانه را با آب دهان کلوخ به کلوخ می‌سازد. در نتیجه، می‌تواند «به همه جا» برود، ولی به شرط اینکه لانه‌اش را به کمی دورتر وسعت دهد. موریانه خود را در لانه‌اش مخفی می‌کند، درون لانه‌ای می‌چرخد که هم محیط درون است و هم روشی برای داشتنِ بیرون؛ جسم‌اش به گونه‌ای بسط یافته؛ دانشمندان می‌گویند «اسکلتِ خارجی» ثانوی، علاوه بر اولی، پوسته‌ی سختِ بیرونی‌اش، یعنی اجزاء و دست و پا و مفصل‌هایش.

عادلانه نیست که ما را مجبور به فرود کنند، بی آنکه بگویند کجا می‌توانیم بی خطر فرود آییم.

صفت «کافکائی» همان معنا را نخواهد داشت اگر آن را برای موریانه‌ی تنهای بی‌غذایی در دنیایی زندان‌گونه از جنس رُس خشک و قهوه‌ای به کار ببرم یا اگر آن توصیف‌کننده‌ی گرگور سامسای باشد که در نهایت امر بسیار خوشنود است که خانه‌ی خاکی‌اش را هضم کرده و آن به لطفِ چوب‌های جویده شده در دهانِ صدها میلیون خویشاوند و هم‌وطن که غذای‌شان باعث تشکیل مایعی مداوم می‌شود که از رویش در حین عبور چند مولکول برداشته است.

این مسخِ جدیدی از داستانِ معروف «مسخ» - پس از مسخ‌های بسیار دیگر - خواهد بود. لیکن دیگر به نظر هیچ‌کس غول‌پیکر نخواهد بود؛ دیگر به اندیشه‌ی هیچ‌کس گذر نخواهد کرد که او را مثلِ



سوسکی به شیوه‌ی بابا سامسا بکشد. شاید باید احساسات دیگری را به او نسبت بدهم، از تعجب، شادی یا نفرت فریاد سر بدهم، همانطور که برای سیزیف چنین کرده‌اند. ولیکن به دلایلی دیگر: « باید گرگور سامسایِ خوشبخت را تصور کرد...»

این حشره-شدگی، این موریانه-شدگی وحشت کسی را فرو نخواهد نشانند که دیگر برای اطمینان خاطر دادن به خود راهی ندارد جز نگرستن به ماه چرا که ماه نزدیک‌ترین موجودی است که در خارج از دامنه‌ی نگرانی‌هایش قرار گرفته است. آخر، اگر با دیدن درخت‌ها، باد، باران، خشکسالی، دریا، رودها (و به طور یقین پروانه‌ها و زنبورها) دچار چنین احساس ناخوشایندی می‌شوی برای این است که خودت را مسئول می‌دانی. آری، در بطن ضمیرت خود را گناهکار می‌دانی زیرا با کسانی مبارزه نکرده‌ای که آنها را نابود می‌کنند؛ زیرا آنها را با زرنگی به زندگی‌ات راه داده‌ای، و با آنها هم‌مسیر شده‌ای؛ و خُب این امر واقعیت دارد: تو نیز، توی ریاکار، تو آنها را بلعیده‌ای،

تغییر داده‌ای، دچار مسخ کرده‌ای؛ خانه‌ات را با آنها ساخته‌ای، لانه‌ی موربانه‌ای‌ات را، شهرت را، پراگِ سیمانی و سنگی‌ات را. ولی منشأ این حس ناخوشایند چیست؟ هیچ چیز دیگر برایت بیگانه نیست، دیگر تنها نیستی؛ به آرامی چند مولکول از آنچه به روده‌هایت وارد شده‌اند را هضم می‌کنی، آن هم پس از اینکه از متابولیسم صدها میلیارد خویشاوند دیگر، هم‌پیمان، هم‌وطن و رقیب گذر کرده‌اند. تو دیگر در اتاق خواب قدیمی‌ات نیستی گرگور، بلکه می‌توانی به هر کجا خواستی بروی. پس چرا از شرم خود را زیر زمین پنهان کنی؟

تو گریخته‌ای؛ به پیش برو؛ به ما بیاموز!

با شاخک‌هایت، با مفصل‌هایت، دورریز‌هایت، آرواره‌هایت، پوسته‌ی سخت بدنت شاید سرانجام موجودی بشری بشوی! و برعکس این والدین‌ات هستند، همان‌ها که مضطرب و وحشت‌زده به در اتاقت می‌کوفتند و حتی خواهر شجاعت، گرت، که به غیر بشر تبدیل شده‌اند. چون حشره-شدن خود را قبول نکرده‌اند؟ این آنها هستند که

باید احساس ناخوشی کنند، نه تو. آنها‌یند که دچار مسخ شده‌اند و بحران آب و هوا و پاندمی به «هیولا» تبدیل‌شان کرده؟ ما داستانِ کافکا را واژگونه خواندیم. ایستاده روی شش پای پرزدارش، گرگور سرانجام مستقیم راه خواهد رفت و می‌تواند به ما بیاموزد چگونه از حصر خانگی خارج شویم.

از موقع شروع صحبت‌مان، ماه پایین آمده؛ او به دور از پریشانی توست؛ غریب ولی به شیوه‌ای متفاوت نسبت به گذشته. به نظر نمی‌رسد متقاعد شده باشی؟ احساس ناخوشی هنوز برطرف نشده؟ آخر استدلال‌هایم کافی نبود تا اطمینان خاطر پیدا کنی. بیمارتر از پیش هستی؟ از این مسخ بیزاری؟ می‌خواهی همان آدم سابق شوی؟ حق داری. حتی اگر حشره شده باشیم، هنوز حشره‌های بدی هستیم، قادر نیستیم راه خیلی دوری برویم، در اتاقی که درش را قفل کرده‌ایم محبوسیم.

قضیه‌ی «بازگشت به زمین» مرا دچار تشنج می‌کند. عادلانه نیست که مجبورمان کنند فرود بیاییم، بی‌آنکه بگویند کجا می‌توانیم بی‌خطر فرود آییم. نگویند تبدیل به چه خواهیم شد، با چه کسی احساس خویشاوندی خواهیم کرد. خیلی تند رفتیم. از مضرات ترک کردن محل سقوط است، دیگر قادر نیستم با کمک جی‌پی‌اس محلی که در آن هستم را مکان‌یابی کنم، دیگر نمی‌توانم بپریم. ولی این از بختِ موافقم نیز است: کافیست از جایی که هستیم، نقطهٔ مبدأ آغاز و

۲۰

سعی کنیم نخستین باند فرود را در مرززار دنبال کنیم و بینیم ما را به کجا می‌رساند. نیازی به تعجیل نیست، هنوز اندکی زمان برای یافتن محل سکنی باقی مانده است. امر مسلم، من صدای بم و بلند زیبای خود را از دست داده‌ام، صدایی که با اطمینان خطاب به تمامی نوع بشر سخن می‌گفت؛ همانند صدای گرگور که به گوش والدینش نمی‌رسید، سخنان شیوای من نیز در خطر شبیه شدن به صدای قاروقور شکم‌اند؛ تمام عیبِ حشره‌شدگی این است. ولی آنچه حائز

اهمیت است به گوش دیگران رساندن صدای آنهایی است که در شب بی‌مهتاب در حالی که خود را از دور صدا می‌زنند، کورمال‌کورمال به پیش می‌روند. شاید هموطنان دیگر موفق شوند و دور این نداها گرد هم آیند.

### محصور در مکانی با این حال به قدر کافی وسیع

«کجایم من؟» درباره‌ی کسی است که صبح که از خواب بیدار می‌شود می‌بیند حشره شده است. احتمالاً همچون نیمی از هم‌عصران من، در شهر. از این رو، من خود را درون لانه‌ی موربانه‌ای بسط یافته می‌یابم: دستگاهی از دیوارها، راه‌های ارتباطی، سیستم‌های تهویه، شریان‌های غذایی، شبکه‌های کابلی که انشعابات‌شان تا بسیار دورتر، زیر روستاها گسترش یافته است. به همان شکل که انضباط موربانه‌ها به آنها کمک

می‌کند تا به داخل محکم‌ترین ستونِ خانه‌ای چوبی حتی با فواصل زیاد رخنه کنند. در شهر، می‌توان این‌گونه تعبیر کرد که من همیشه «در خانه‌ام» هستم - دست‌کم برای بخش کوچکی: این دیوار را دوباره رنگ کرده‌ام، این میز را از کشوری خارجی آورده‌ام، سهواً آپارتمان همسایه‌ام را غرق آب کرده‌ام، اجاره‌خانه را پرداخت کرده‌ام. اینها چند ردپای ناچیز هست که مدام به محیط آهکی لوتتین<sup>۱</sup> اضافه شده، به ردها، به خط و خطوط، به غنای یک محل. اگر محیط را در نظر بگیرم، به ازای هر سنگ شهرنشینی را می‌یابم که آن را ساخته؛ اگر از شهرنشینان آغاز کنم، به ازای هر کدام از اعمال‌شان ردی در سنگی پیدا خواهم کرد که پشت سرشان به جا گذاشته‌اند - این لکه‌ی بزرگ روی دیوار، بیست سال بعد، از آن من است، این دیوارنویسی نیز. هر آنچه درون قاب است و دیگران آن را پیش‌پافتاده و بی‌روح می‌دانند، برای من، به هر حال، تقریباً یک اثر است.

---

<sup>۱</sup> Lutétien به انگلیسی (Lutetian)

شهر بسان لانه‌ی موریانه : محل سکونت و ساکنانش به هم

پیوسته‌اند.

شهر هم مانند لانه‌ی موریانه است : محل سکونت و ساکنانش به هم پیوسته‌اند : تعریف کردن یکی، تعریف کردن آن دیگران است؛ شهر اسکلت خارجی ساکنانش است، انگار ساکنان شهر زمانی که فوت می‌کنند یا می‌پوسند، مثلاً وقتی در گورستان به خاک سپرده می‌شوند، محل سکونت‌شان را پشت سر خود باقی می‌گذارند. یک شهرنشین در شهرش بسانِ خرچنگِ گوشه‌گیری در صدفش است. «پس کجایم من؟» درون، به خاطرِ و تا حدودی، به لطفِ صدفم. برهان همین که نمی‌توانم مایحتاجم را بدون آسانسوری بالا ببرم که امکان چنین کاری را به من می‌دهد. پس شهرنشین حشره‌ای «دارای آسانسور» است

همان‌طور که به عنکبوت می‌گوییم حشره‌ی «دارای تار»؟ دوباره صاحبخانه‌ها می‌بایست صدای ماشین‌آلات را شنیده باشند. پشت مستأجر عضوی مصنوعی؛ پشت این عضو، باز صاحبخانه‌ها و مسئولین نگهداری از ماشین‌آلات و همین‌طور الی آخر. محیط بی‌جان و مردمانی که به آن جان می‌بخشند یکی‌ست. شهرنشینی کاملاً عریان بیشتر از موریانه‌ای بدون لانه، عنکبوتی بدون تار یا مردی هندی که جنگل‌اش را نابود کرده باشند، موجودیت ندارد. لانه‌ی موریانه‌ای بدون موریانه، کپه‌ای گل و خاک است، مانند محله‌های شیک در زمان حصرخانگی وقتی عاطل و باطل از مقابل ساختمان‌های باشکوهی عبور می‌کنیم که سکنه‌ای در آنها نیست که به آنها جان بخشد.

اگر برای یک شهرنشین شهر کاملاً با صورتهای وجودی‌اش بیگانه نیست، آیا می‌توانم پیش از آنکه با چیزی روبرو شوم که واقعاً در بیرون باشد، کمی از بحث دور شوم؟ امسال تابستان، در ورکور<sup>۱</sup>، در



پایِ گرانِ وِ مون<sup>۱</sup>، دوستی جغرافیادان به ما نشان داده بود که بالای این پرتگاهِ باشکوه به طور کامل گورستانی مرجانیست؛ محوطه‌سازی عظیم دیگری که از مدت‌ها قبل از ساکنانش خالی شده و مابقی آنها روی هم تلنبار شده‌اند، له شده، دفن شده و بعد اوج گرفته، فرستایش یافته، معلق شده و این ارگونیک آهکی زیبا را بوجود آورده که سنگ سپید با آن کریستال‌های ظریفش زیر ذره‌بینِ او می‌درخشید. این سنگ‌های آهکی را «بیوکلاستیک» می‌نامید که معنای آن می‌شود «

۲۵

---

بوجود آمده از همه‌ی بقایای جانداران». از این رو، وقتی از بحث درباره‌ی لانه‌ی موریه‌ی شهری (وای چقدر بیوکلاستیک) به این دره‌ی ورکور گریز می‌زنم که یخچالی طبیعی در گذشته از وسط گورستانی از جانداران بی‌شمار آن را تراشیده است، هیچ‌گونه گسست و عدم پیوستگی در میان نیست. برای همین خودم را کمی آزادتر

حس می‌کنم؛ می‌توانم خرچنگ‌وار به هر چه دورتر سینه‌خیز بروم. در  
اتاقم دیگر با کلید قفل نیست.

با صعود به سوی گران و موم، در مسیر پیاده‌وری، هر صد متر، لانه  
مورچه‌ی عظیمی به چشم می‌خورد و به من خاطر نشان می‌کرد که  
این مورچه‌ها نیز زندگی شهری پرجنب و جوشی دارند. گرگور باید  
تنهایی کمتری حس کند، بعد از اینکه جسم تقطیع شده‌اش خود را با  
پراگ از جنس سنگ هم نوا می‌یابد، شهری که مجموع عناصر  
کریستال شده‌اش طنین اقیانوسی از صدف‌هایی را در خود دارد که به  
هم برخورد کرده‌اند. در نتیجه حالا می‌تواند خانواده‌اش را رها کند؛  
آنها همچون هیئت‌هایی در زنجیر، درون بدن‌های فلک‌زده‌ی  
انسانی‌شان، در زندگی به سبک قدیم خود گیر افتاده و در خانه خود  
محبوس می‌مانند.

زمانی که گرگور در اتاق خوابش بود، از بودن همچون بیگانه‌ای بین  
خویشان خود در رنج بود؛ دیوار نازک و قفلی برای محبوس کردن

او کفایت می‌کرد. وقتی حشره شد، دیوار گذر نیز شد. از این پس اتاق خواب و خانه‌اش برای او بسان کلوخ رس و قلوه سنگی است که می‌بلعدشان و سپس بالا می‌آوردشان و دیگر حرکاتش را محدود نمی‌کنند. حالا می‌تواند برای تفریح بیرون برود بی‌آنکه کسی او را دست بیاندازد. شهر پراگ، پل‌هایش، کلیساهایش، قصرهایش؟ به همان مقدار لانه‌های کلوخی، اندکی بزرگ‌تر و نیز قدیمی‌تر، رسوب‌زده‌تر، هر چیز مصنوعی و ساخته شده که از فک هموطنانش بوجود آمده باشند. آنچه که شاید حشره-شدگی را برایم قابل تحمل‌تر خواهد کرد این است که با رفتن از شهر به روستا خود را در برابر لانه موریانه‌های دیگری می‌بینم، کوه‌های آهکی که به همان اندازه مصنوعی‌اند، بزرگ‌تر و قدیمی‌ترند؛ فعالیت طولانی و فوت و فن مهندسی حیوانات بی‌شمار رسوب‌زده‌ترشان کرده است. محصور به شکل اعجاب‌انگیزی خود را از حصر خانگی خارج می‌کند و دوباره آزادی حرکت بیشتری به دست می‌آورد.

منبع :

Lire, « Où suis-je ? », fevrier 2021, pp. 100-103.



